ای درت قبله ارباب نجات | قبلتی وجهک فی کل صلوت
بر سر کوی تو نا کرده وقوف | حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آواز قند تو بمصر | کوزه خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود | انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کنم از میم دهانت | آید از چشمه میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقه زلف | بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو ممن کتم العشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق خود پرستی | چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقلست ورد من شب و روز | بنام ایزد زهی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهائیست | نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات

سعادت خواهی از عادت گذر کن   که ترک عادت است اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست   وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود   از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه‌کش جام وصل تست   گر شیخ پارساست وگر رند می‌پرست

ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت   خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست

وارست می‌پرست بیک جرعه می ز خود   بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست

ما ز آستان میکده گشتیم سربلند   یارب ز موج فتنه مبادش اساس سست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

گر آن بیوفا عهد یاری شکست   خدایار او باد هر جا که هست

نه زین شهر بار سفر بست و رفت   که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفتان

میفشان سرشک ای مژه دمبدم　　که شد خانه تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه　　که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ　　مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبز خطی دمید　　خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا

که جامی ازان جام شد می پرست

پیش ازان روزی که گردون خاک ادم میسرشت　　عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی کوی استاد ازل　　طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت

رو نما تا بطاق ابروت آزند روی　　طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان　　بر در و دیوار آنکو شرح شوق نامه نوشت

گر نگشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ　　بهر قبر کشتگانت از خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای　　چون بطا عمرم آخر چرخ میخواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقم بسته دل لیکن نقد　　هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت — به که باشد روزنی بر جان
گیسو اندر پا کشا روزی برون شود — چون بهشت حور وش خاکدرت عنبر سرشت
رشته جان سست ایوان وصالت را کنند — وه که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دل بر برزند نور یقین — گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یافت چشم از نم خلل تا در تو تخم مهر رست — خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عشق — چون نوشتم نامه را ناچاری باید نوشت

نامه شوق از جامی بجانان این غزل

نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

برانه سر کشیدم سر در ره شکایت — موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان — مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم — تاب گره ندارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی — بنشین دمی که یا دا جانم فدای جانت
سودم چنین براحت گفتی مجو زیانم — یارب خدا ببخشد صبری برین زیانت

من کمین

من کیستم که چشم برگی ز گلبن تو | کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد | خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت
خوی پاک کن خدا را از رخ که شست یارا | نقش صبوری از دل رخسار خوی چکانت

دشنام از زبانت شد با مراد جامی
یا از زبان آنکس گو ناگوید این دعا را

ای واضح والضحی جبینت | واللیل نقاب عنبرینت
طه رقمی ز داستانت | یس علمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت | دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی | دیده نظر خدای
پیش تو سپهر چون زمین است | عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزاً | اعیان رسل قراضه‌چینت

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

کفتم از سنک جفایت خاطر جامی شکست

کفت چون بر شیشه اید سنک کی ماند درست

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت — ریک حرمش نیست بجز سنک ملامت

شهری که نه جای تو در و خانه نکیرم — در بادیه کس را نشود عزم اقامت

ذوقی رسد از نامهٔ تو روز فراقم — کز نامه طاعت نرسد روز قیامت

از آتش دل سر بفلک بر زده علم بین — بر خاک شهید غمت اینست علامت

باخسته دهد پیر مغان باده بزندان — با معتقدان میکند اظهار کرامت

کردفت

کر وقت نمازی گذری سوی مؤذن   قد قامت او پست شود زان قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
بشست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت   گرفتم قوت جان از حقه لعل شکربارت

غبار آلوده میآورد چرخ این آرزو دارد   تراب چشمه خورشید

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان کن   که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت

کمند جور خم در خم کز این سان افکنی بینم   همه گردنکشان ملک آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در بام تو گردیدن   چو روز روشنست از شعله آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست ره در روز زین بیش   که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارت

چو مرغان چمن دیدی خمش بود از سخن جامی
ولی در گفتگوی آورد بارش بوی گلزارت

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت   قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم   چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمت

خوش بر این رخش که در جلوه که حشمت و ناز / بادشاهی تو خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست / ما درا ز زمرهٔ احرام حریم حرمت

هر چه خواهی بکن ای دوست که من می‌یابم / لذت چاشنی لطف و کرم از سختت

نامه رحمت جاوید من این بس که ترا / دو سه حرفی رسد ز خامهٔ مشکین رقمت

رقمی میکشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت / هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فکند سرو قدت بر من از کرم سایه / هما دور از سر من دور سایهٔ کرمت

بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش / خوش آنکه افتد نگاه دمیدمت

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل / ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

مگر بخدمت تو بسته اند کج کلهان / شکست شوکت شاهان حشمت حشمت

حریم سدره شده آشیان مرغ دلم / هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی / مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من تشریف ده بجای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش بجان من هر شعله که میجهد از نعل توسنت

کو باغبان مخوان بتماشای گل ترا ناکرده فرش راه دری و سوسنت

می بایدت ز رشته جان جامه بافتن کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجای اگر بگذرد شود
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت گوئی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت بینم من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف در لطافت نمیرسد به تنت

میوه های بهشت اگرچه خوشست از همه به که برفته ام ذقنت

ای خوش آندم که گوش میکردم نکته از لب شکر شکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان

هیچ کامی ندید از دهنت

بعشق آن بر عالم گیر گشتست که در عشق جوانان پیر گشتست

ز طفلان کم طفلی که موپس نه از شکر لبان چون شیر گشتست

نه مهرت ورد دلم از نو نوشتند ازل تاریخ این تحریر گشتست

نه وقت صبح بر گل شبنمست آن ز تو عرق خوی تشویر گشتست

ز شمشیر بتان دین را بانداز دلم بتخانه کشمیر گشتست

بتعجیلم همی کشتی چه کردم که طبعت مایل تاخیر گشتست

ز بس کز زلف تو پیچیده برهم رگ جان بر تنم زنجیر گشتست

مکن تدبیر جامی کز دو زلفت

اسیر قبضهٔ تقدیر گشتست

تو حور ختنی اما ز چشم فتانت ز بس کم خواست بلا غدر خواست صوابت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان — که بوسه بر بایند ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف ننشاسد — که هست بازوی من مازه گریبانت

شد آفریده لبت زان سلال آب حیات — که بر لب آمده است آنچه زنخدانت

ز شاخ وصل تو چون برخورم که آن مژه کرد — ز تیرهای بلا خاریست بستانت

مکن ز اشک نیازم بعشوه دامن باز — که دست شعلهٔ آه من است و دامانت

مکن ز اشک " — اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

حدیث عشق و غم و درد جامی این همه چیست

اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت : :

مرا چو قبله نکرد و تعبد روئیت — ز عید که کنم آهنگ کعبه روئیت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را — کشد بغمزه بخون ریز بر چشم جادوئیت

اگرچه نیست درین عید رسم مه دیدن — منیر و در ضمیرم خیال ابروئیت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بس است مرا حج که بگذرم سوئیت

ز ناب هجر تو میسوختم بحمد الله — که سایه بر سرم انداخت سرو دلجوئیت

بضبط مملکت دلبری کشادی دست   دعای خسته دلان باد حرز بازوت

برون خرام و مترس از گزند هر سو

هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

لاله قدح باده گل شاهد رعناست   گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب راست   بی تو من سعی همه اسباب مهیاست

تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست   نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته   خاری که شکسته زدی اندر جگر ماست

بر صورت نرگس نگشا چشم که گوئی   پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست

بر کف سیمین هانی جام زد دست ان

گر هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست

هر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه   از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه   کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایه جودش   سر کوه برو گشته همه دامن صحراست

فی نی عظم

نی نی غلطم ملکه سرا پرده عشرت شاه از پی بخشش زده بر طارم مینا ست

جامی که زد از نور قلم این شعر بهاری

از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

عاشق تو شهید تیغ بلاست سر کوی تو روضهٔ شهداست

جان پاکان نثار مقدم تست در رهت جان پاک خاک بهاست

هست از نیست گفتگوی محال آن دهانست لیک نیست نماست

بمیانت که سر غیب آمد نیست دانا کسی خداداناست

بی تو عشاق را وجودی نیست ذره بی آفتاب ناپیداست

عاشق تو بکس نگیرد انس در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت

وحی نازل ز عالم بالاست

منشور دولتی که ز عشقم میسر است طغرا ایش آن خطیست که بر دور ساغر است

با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام خیر امامم از خطر چرخ اخضر است

بودم بخواب خوش که رسید از حرم دبیر — پری که رشحهٔ قدحش رشک کوثر است

گفت ای پسر دریغ بود بعد زندگی — در دست آن حریف که مرگش برادر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش — بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است

ساقی بیا که عشوه گیتی زره ببرد — آن را که نشئه می لعل تو در سر است

درده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی — زهد مرا اساس چو سد سکندر است

در ظل آن گریز که عنقای همتش — پر باز در جناح فلک سایه گستر است

جامی مشو فریفته کین چرخ گوژپشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است — شکوفه در قدم دوستان درم ریز است

مده بباد گرانمایه عمر بی باده — کنونکه باده فرح بخش و باد گلریز است

سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

بکف پیاله لعل است لاله را یعنی — پیاله گیر که از می نه وقت پرهیز است

گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جای — چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است

باغوای

هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ — بدست زهره جبینان عجب دلاویزست

مخور شراب غرور از صفای شربت عیش — که سیل خیر حوادث کدورت انگیزست

مبین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه — که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

زلطف گفتهٔ جامی همه خراسان را

فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گلست — سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبلست

مجمری فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران — آتشی افروخته از بهر داغ بلبلست

کوه صحرا بسکه می خوردند از جام سحاب — لعلها بر روی شان افتاده زان می کابگلست

بسکه از سبزه زمینها سیر شد هر تشنه را — چوک کرده سنجی دان کر سفر لاطش حلست

طرهٔ شمشاد کش بسته گره دست قضا — آمده بر سر زخوبان چمن چون کاکلست

تا کند بلبل به بزم گل مکرر قول خویش — از صراحی آن نه قلقل بلکه تکرار قلست

بر صدای شعر جامی بسکه در وجدند حال

در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغلست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است — وز نم نیم شبی راه نه گرد و نه گل است

تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل — لوح صورتگری خامه زنان چگل است

ابر کو سایه مینداز که گرد لب جوی — سایه نارون و بید بهم متصل است

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش — هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل است

بر لب کشت چرا سرخ برآمد لاله — گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست

محتسب گر نه زند بر خم می سنگ ستم — هر جفائی که کند در حق مستان کل است

بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش — جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

هلال عید جستن کار عام است — هلال عید خاصان دور جام است

بیا ساقی که امشب توبهٔ ما — ز می چون روضهٔ فردا حرام است

برافروز آتشی دیگر ز باده — که دیگ ما ز روزه نیم خام است

ز روزه رخنه شد ایام عیشم — که ماه روزه در عالم کدام است

ز بس بیهوشی و مستی ندارد — خوشا رندی که عیشش او مدام است

کرم کن

کرم کن یکدو جام دیگرم ده　　که از من یکدو کام است

بمیخانه چو خاک افتاده جامی
ببوی جرعهٔ جام کرام است

دلم ز هجر خراسانیان هراسان است　　که بحر فقر و محیط فنا خراسان است
نخست گوهر آن بحر شاه بسطامی است　　که قطب زنده دلان و خداشناسان است
بکش لباس عزت که شیخ خرقانی　　ستاده خرقه بکف هر پی لباسان است
بگو سپاس مهین عارفی که در ره نه است　　که عشق در پی آزار ناسپاسان است
بگوش جان بشنو نکتهای پیر هرات　　که مشکلات طریق از بیانش آسان است
چو کاس خویش شکستی بباقی جام　　نهاده باده بدست شکسته کاسان است

گدای درشان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاهان است

جفای تو که ز خوی شتر از وفائی نیست　　همه عنایت و لطف است چون بجای من است
وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم　　من و جفای تو کان خالصه از برای من است

چه قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که می سوزیم سزای من است

کی که تیغ کسی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خونبهای من است

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی
هر آتش از سر این کو که مبتلای من است

مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای من است

مگو که شیوه بیگانه کان ست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای من است

ز دل زبانه آتش که در دهان من است
بشرح داغ دل آتشین زبان من است

بسان آره نه تیغ خویش بر فرقم
بجرم آنکه بصد رخنه استخوان من است

کنی بداغ نشان سگان خود دین داغ
که سوزی از غم بی داغیم نشان من است

تو در میان نه و جان در میان مرا با تو
ببین چه فرق میان تو و میان من است

بدیده غیر ترا راه کی توانم داد
خیال تو چو شب و روز دیدبان من است

ز بار دل چو کمانم بخیز رقیب مباد
نشان تیر دعای کی از کمان من است

چه شد که لحظه ترا جان خویشتن خوانم
چرا رسیده چنین بر لب از تو جان من است

دلبر نام تو تا بر زبان توانم راند　　خوشم که گوش رقیبان کر از فغان منست

خمیده قامت جامی چو طوق دیدی و گفت

چه عار گر ز تو نه بر گردن سگان منست

لاله بی روی تو داغ دل ماست　　داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما　　رشح خون نابه داغ دل ماست

دل ما خاکدرت گشته و غم　　در بدر گرده سراغ دل ماست

طاق محراب خم ابرویت　　سینه از دود چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق　　بوی آن عطر دماغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی　　وعظ تو لابه و ولاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند

شغل او هر فراغ دل ماست

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست　　مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست

ذره سان عالم هوادار است آن خورشید را　　یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست

هر زمان فال غم گیرم ز دل در حیرتم		کین دل غلطان بخون با قرعه فال منست

باد فریاد من افتاده با آن گل رساند		گفت کین کابن بانگ مرغ بی پر و بال منست

فکر مرهم بهر چاک سینه ام چندی طبیب		این جراحت یادگار روح اقبال منست

گفتمش مالیده ام سر بارها بر پای تو		گفت یکسر گو درین ره کوته پامال منست

شعر من جامی به این عشق و خوردن بود

این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

ده که از کف من دامن مقصود برفت		یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت

تن که آزرده تیغ ستمش بود نماند		جان که او بزه بند کمرش بود برفت

وعده میکرد که دیگر راه فراق		تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون زخم اندوه برد گو که خوشم		که بیازار غم آن قلب زر اندود برفت

بود خوشنودیش آن کز غم او جان بدهم		لله الحمد کزین غمزه خشنود برفت

خبری گرفت او وا دو شد آواره رقیب		زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود		بسکه کشش از دیده سرشک جگرآلود برفت

چه یار

چه بار دوری چه شود از بهار نزدیکست   خدا ز صحبت او گل نچار نزدیکست

دیارم آن سر کویست و یارم آن سگ کوی   خوش آن کسی که بیار و دیار نزدیکست

خدایرا ز سرم سایه دور دار ای هجر   که روزم از تو بشبهای تار نزدیکست

نماند صبر ولی موعد وصال رسید   شکست کشتیم اما کنار نزدیکست

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم   باین خیال تسلی که یار نزدیکست

بکار شاهد و می شغل جو و لا و مترس   ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه دُر شاهوار نزدیکست

بوتر در وجود الا یکی نیست   درین حرف شکر اصلا شکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند   دریغا زیر گردون زیرکی نیست

جمال اوست تابان ورنه بیرون   دل از مردان حد هر کودکی نیست

ز خم جو فیض و ساغر هم که بی فیض   بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست

عطای عشق بسیارست دردا   که زان بسیار ما را اندکی نیست

زارباب عمامه معنی فقر مجو   کین باج بر هر تارکی نیست

بکوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست   خانه چکار آیدم یار چو همخانه نیست

مرغ هوای ترا دانه در دست تو   حوصله مور را قوت این دانه نیست

گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع   روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقه پشمین بپر مطلبی سیم و زر   کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه   جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرضه رندان مکن واقعه شیخ شهر   صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنه جامی زنی
از غم نوای پری کیست که دیوانه نیست

لب قوت جان از شکر خنده ساخت   بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود   دران زلف یادش پراکنده ساخت

چو روی

چو روی خلاصی نبود بنده را … که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

زبیک تار مویت که تا ما رسید … پی ناتوان عمر پاینده ساخت

برازنده نبود قبای بقا … خبران زنده دل را که تا زنده ساخت

نبودم بیک بوسه شرمنده ات … نخوا ایم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دیده جامی که بخشنده جان

بلی مست را باده بخشنده ساخت.

دل که روزی چند با دیدار جانان جا گرفت … عمر با حاکند تا ما در هجران خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که خو … کم رود سوی عمارت جغد چون ویران خو گرفت

قامتم چوگان سرم گوی است در میدان عشق … تا زما شوخ من با گوی چوگان جا گرفت

بی رخی لیلی مخوان مجنون حیران را نصحی … زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم تر نا کم چه باک … فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو جامی درد سر مبند ز بالین حریر

هر کرا سر بدرت با سنگ دربان خو گرفت

آن نه خطیست که گرد رخ زیباش گرفت   دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت

طوطیانند فرو برده بشکر منقار   یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش پابوس ندیمیست همین بس که چو شد   در رهش سود تنم نقش کف پاش گرفت

نه دلست این بر من بلکه دلم از غم عشق   شد ز جا قطرهٔ از خون جگر جاش گرفت

گفت دامان وصالت نهم در کف و رفت   اشک من گوشهٔ دامان تقاضاش گرفت

ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده   زعم آنرا که غم بستهٔ فرداش گرفت

دل در آن زلف شکسته شد بگسل جامی از او

بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

ما امید از دوست ببریدیم و رفت   هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بیدلی   آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که به پهلو که   گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر ما مزد دست   پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت

چون ندیدیم آبروی خویش را   روی خود با خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد آن در و دیوار بوسیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

این زمینی ست که منزلگه جانان بودست مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینی ست که هر شیب و فرازی که در وست جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینی ست که هر جا خس و خاری بینی پیش ازین رسته بحالش گل و ریحان بودست
دامن ناز کشان رفته بهر جانب ازو آنکه صد دست تمنایش بدامان بودست
میدهد خاک رهش خاصیت آن آبم که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جامی بحقیقت ز همین باد هواست
که بصورت گلش از خاک خراسان بودست

دلم از چشم صفا جام مصفا زده است همتم سنگ برین طارم مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است

زر و سیمی که بر خواجه نظر دوخته است　　مشت خاکیست که بر دیده مینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تجرید است　　نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن　　بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است

بی غباری بحرم کعبه روی بی برد است　　کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه تنگ است بسی خانه صورت جامی

کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گلچهرهٔ من خیمه بصحرا زده است　　در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد خیال پایه آه من از آن ماه بلند　　که سرا پرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا　　میکشد گوشه دامانش که بالا زده است

جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش　　نخورم انکس که گهی بوسه بر آن پا زده است

هر غمی کز صنمی چشمه ولی خورده فرو　　همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات　　بسکه هر نقش لبی بوسه بر آنجا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب وفا　　تا بفتراک　　دست تمنا زده است

مرا عشق

مرا عشق عزیزی خوار کردست / چگویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دلی بی عشق کاری / مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان بود عشق / شب هجرش چنین دشوار کردست

نمی خندد رقیبم زین سر کو / ره عشاق را دیوار کردست

در آغوش خودت در خواب دیدم / فلک بخت مرا بیدار کردست

عیادت میکنی بیمار خود را / مرا این آرزو بیمار کردست

گدای نیست جامی لیکن از تو

همین دریوزه دیدار کردست

چشم خیال قد جز نقل نیست / نخل خیال را کس ازین خوبتر نیست

بگذشت در غم شبی کاتشین دلم / از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه که بخت / آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می / صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد / بر سائلان کریم در لطف ورنه بست

خبر با غمت نرفت ز تن جان بیدلان　　بی زاد در راه قافله راه سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد ز سیر عشق تو دیگر کمر نبست

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت　　آئین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاکپای در ره او صد خداشناس　　فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
چشم حوادثش مرساد ار چه غمزه اش　　از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان　　چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل به نعیم غیر تیره ساخت　　آئینه خدای نما را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم در تو حرمتی نیافت　　چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس زین دعا که بلا را نگه نداشت

صبا ز چشم من آن خاکپا دریغ نداشت　　چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
نیاز بر همه خوبان که هیچ نکته حسن　　ازین شمایل موزون خدا دریغ نداشت

بها

بهای وصل تو دل عقل و صبر این همه داد چو بود قابل کالا بها دریغ نداشت

شدم نشانه بعشق تپان ز غمزه تو ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت

فدای پیرهنت باد جان که بوی خوشت ز باد باد وز گل ز ما دریغ نداشت

بگیر سایه ز من آنکه سر بسر لطفی که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی ماند
بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

آن سنگدل چو پیش اسیران غم نشست یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست

خواهم نشست با تو همی گفت یکدو روز اکنون که کرده وعده وفا کم دو دم نشست

گر نیست در کفم گلی از روضه حرم این بس که خار بادیه ام در قدم نشست

گر خفت زیر ریگ بیابان تنم چه باک آنرا که مرغ روح بباغ حرم نشست

شد بر دلم محال طپیدن ز غم ز بس در سینه بسکه پر تو ما شوی هم نشست

سیل سرشکم نزد ز آستان تو چون سایلی که بر در اهل کرم نشست

جامی برون چو شد ز در وصل بسته دید در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

ز دل زبانه آتش که در دهان منست بشرح داغ دل آتشین زبان منست

بسان اره نه تیغ خویش بر فرقم بجرم آنکه بصد رخنه استخوان منست

کنی بداغ نشان پیکان خود دین داغ که سوزی از غم بی داغیم نشان منست

تو در میان نه و جان در میان مرا با تو ببین چه فرق میان تو میان منست

بدیده غیر ترا راه کی توانم داد خیال تو چو شب و روز دیدبان منست

ز بار دل چو بجانم بجز رقیب مباد نشان تیر دعائی که از کمان منست

چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم چرا رسیده چنین بر لب تو جان منست

دلبر نام تو تا بر زبان توانم راند خوشم که گوش رقیبان گران ز فغان منست

خمیده قامت جامی چو طوق دید و گفت
چه عار کز تو نه بر گردن سگان منست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت باز آ که یکی زان همه ست بجایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک ای غنچه خندان بگشاینده قبایت

مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند جای نپرد جز بدر و بام سرایت

یام

سایم نه به کفش تو رخ بهر تسلی　　چون دست رسم نیست که بوسم ته پایت

هر چند بهر روی قفا میخورم از تو　　هر جا که روی روی نتابم ز قفایت

هر کس بدعا دفع بلا میکند از خویش　　یا رب چه بلای تو که جویم بدعایت

زان سان که گل از خار دمد در دل جامی

گلهای وفا میدمد از خار جفایت

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست　　جان میدهیم بهر چنین عمرهاست

آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید　　پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

تا خط سبز بر گل روی تو رونماست　　بر هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن　　هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاکپای تو کز آنکه هست حیف　　بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست

شب داستان هجر فرو ریخت اشک من　　لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش

گر غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست   ملاحتی که میان عجم چنان عجبست
صحیفه ایست وجود تو بر لطیفهٔ حسن   که از وصول صفات جمال منتخبیست
مهت بدر شد و خورشید جد تعالی الله   ترا میان بتان این چه رفعت عجبیست
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر سر موی   هزار خوبی موروث و لطف مکتسبیست
توان زلال حیاتی که داد جان از شوق   بوادی طلبت صد هزار تشنه لبیست
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب   اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبیست

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی
ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبیست

این چه رخسار و خط و وین چه لبست   وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب رسم بود نقطه چرا   نقطه خال تو بالای لبست
طلب حسن عنایت ز رخت   بنده را حسن عنایت طلبست
شکل بالای تو شیرین نخلیست   که ز نوشین لبت انرا رطبست
بی تو تنها نه شب ماست سیاه   روز ما بین که سیه تر ز شبست

ناید

ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق　　مذهب عشق سراسر ادب است

سگ این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقب است

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است　　مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشمم به روی شاهد و گوشم به بانگ چنگ　　ای پند گو برو که نه جای نصیحت است

جان مرا ز هر چه نشان راحت است مپرس　　گر عاشقی نصیبهٔ تو داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست　　بر عاشقان خسته باران رحمت است

زانم که سر فگند بر آستان مرا　　بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است

هر سفله پی به گنج قناعت کجا برد　　این نقد در خزینهٔ ارباب همت است

ز ابنای دهر وقت کسی خوش نمی‌شود　　خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی به جستجو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

ابروی خوشت که ماه عید است　　انگشت نمای اهل دید است

از روی تو عید عاشقان را	صبح مبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه	ما را همه روز از تو عیدست
شد عید من از رخ خجسته	زین عید خجسته تر که دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم	عیدی ز تو ام بمن رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف	بر قامت دلکشت بریدست

بی وعده وصل مژده عید
بر جامی خسته دل وعیدست

منشور دولتی که ز عشقم میسرست	طغرای آن خطیست که بر دور ساغرست
با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام	حرز امانم از خطر چرخ اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر	پیری که رشحه قدحش رشک کوثرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی	در دست این حریف که مرگش برادرست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش	بیرون ز مهد نه پدر و چار مادرست
ساقی بیا که عشوه گیتی زره نبرد	آن را که نشاه می لعل تو در سرست

درده زلال خضر که رفت آنکه گفته / زهد مرا لباس چو سد سکندر است

جامی مشو فریفته کین چرخ کوژپشت / چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل آن گریز که عنقای همتش

پرواز بر جناح فلک سایه گستر است

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است / گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست / پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست / یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است

خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق / پیش عاشق هرچه جز عشق است بار خاطر است

عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر / بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است

آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن / هم اشارت ماند عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد

زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

مرا کار از غم عشق تو زار است / دلم رفتست و جان بر عزم کار است

اگر از سینه پرسی دردناکست   وگر از دیده گوئی اشکبارست

تو گشتی از قرار خویشتن لیک   مرا آن بی قراری برقرارست

بعذر عشق وامق را خطی بس   که عذرا را ز خوبی بر عذارست

مبر گرد از رخ زرد من ای اشک   کزان چابک سوارم یادگارست

درون صد خار خار از محنت هجر   کرا پروای گلگشت و بهارست

بدرد و درد و غم خوش باش جامی

که صاف عیش ما را ناگوارست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست   شبم ز روی تو چون روز روز فیروزست

شد از جمال تو فیروز روز من و آن روز   که خواستم شب و روز از خدا امروزست

شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنی است   چنین که شعله آه من شب افروزست

به تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم   چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوزست

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند   چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا   معلم تو مگر ناظم بدآموزست

نومرد

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوزست

باز در بزم غمت نعره نوشانوش است — عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است
نرسد خسته دلان را ز تو جز نیش جفا — گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است
اشک گرمم ز تف خون دلم در جسم — بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکند — هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر — چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است
میگذشتی و بخود زمزمه می‌کردی — عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگرچند زبان خاموش است

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است — ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم — که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح — که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید   دلی که غنچه‌وش از هجر گلرخی تنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت   نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگست

بقدر آینه حسن تو نماید روی   دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست

مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را

که در طریق محبت همیشه یکرنگست

خیال خال لبت تخم مزرع املست   هوای خط تو ختم صحیفهٔ عملست

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسل   رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجلست

زکات آن لب میگون بمی پرستان ده   قبول خیر محالست اگر نه در محلست

می شبانه خمار سحر نمی ارزد   خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست

بغیر تو که شد از خود تهی نمی بینم   درین زمانه رفیقی که خالی از خللست

حریف باده گسار و ندیم نکته گذار   صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را

چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

در صورت تو سر جمال که مجمل است | از خط و خال و عارض و زلف مفصل است

هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود | این گفتگوی تا بقیامت مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است | مرات افتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک در تست بی بدل کشد | کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم | در شاه راه عشق این گام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم | کافسانه تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو کاندر نوی عشق

مستغنی از تکلف مذهب و جدول است

غرض از عشق توام چاشنی درد و غم است | ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

هست بر مایه حسن لیلی نعمت و ناز | قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است

میبریم شاد دمی با تو دمی از یادت | حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم است

دعوی لطف و کرم را مکن ایدوست خلاف | کز کریمان نسزد انچه خلاف کرم است

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم | ساعتی گر همه یک لحظه بود مغتنم است

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب — بار عشق ست کزو قامت افلاک خم ست

پاکبازان همه در مسکن محرم گشتند

غیر جامی که بتقوی و ورع متهم ست

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم است — هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است

ز لف عمر و بابت حیات اهل دلی — بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم ست

دلم نیافت نشان زان دهان بهیچ وجود — نهاده روی کنون در ولایت عدم ست

ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق — مرا غم که جدایم ز تو ترا چه غم ست

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل — نصیب عاشق مسکین جراحت و الم ست

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد — نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم ست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی

مزن به تیر جفایش که آهوی حرم ست

نهفته سیم ز زیر قبا که این بدن ست — گرفته برگ سمن بر که پیرهن ست

ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر — در آب گشته عیان عکس لاله و سمن ست

اگر کشته

اگر کنند بگل نازنین تنش را یاد   رود ز تاب تعالی الله آنچه لطف تن است
چو در نظاره آن روی می توان مردن   مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز   که شرم دار نه آخر ازین لب و دهن است
اگر بکوی تو جامی فغان کند ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

آتش اندر خرمن یار درخت وین روشن است   خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمن است
آن رخ نازک چو آب است دیده رفت اما هنوز   نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست
تو مرا چشمی و تا بر بام روزن آمدی   چشم من که بر کنار بام وگه بر روزن است
گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن   کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهن است
شب نهانی رخ بپایت سوده ام اینک هنوز   قطرهای خون اشک من ترا بر دامن است
دل اسیر دام جان مرغ حرم بام تست   داغ حرمان غم هجران سراسر بر تن است
برخت گفتم بگو بر میکنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از بر کردن است

یاقوت لب تو قوت جان است — وصل تو حیات جاودان است

زلف تو بر آفتاب تابان — از شعر سیاه سایبان است

بستی بلباس کج کلاهان — بر موی کمر که این میان است

راندی بلب شکر دهانان — در هیچ سخن که این دهان است

در هر آنی توی و شانی — ما اعظم شانک این چه شان است

هر چند بهر زمان ز عشقت — هر لحظه هزار داستان است

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر دهان است

مگو که قطع بیابان عشق آسان است — که کوههای بلا ریگ این بیابان است

حدیث خیز مرصع بهر قافله گو — که بیابان ز ره ماندگان مغیلان است

فراز و شیب ره از رهروان کم مپرس — که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان است

زمانه چون نکشیدی بکعبه دامن وصل — چه جا کجا که ازین حیرتش ملامن است

به بند دین گرت نیست قوت مجنون — که برق منزل لیلی قوی درخشان است

چه سود

چه سود قافله مصر حسن یوسف را — متاع عشق چو در کاروان کنعان است

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند

زبان او چو درای از برای افغان است

کیست این شوخ که مهمان تهی دستان است — که ز سر تا بقدم شعبده و دستان است

مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است — خانه از سرو قدش طعنه ده بستان است

تا لبش چاشنی در قدح باده کند — رفته بر چرخ برین عربده مستان است

عیش را داد بده کام دل از وی بستان — که ز هر گوشه صدای بده و بستان است

نکلم طفل وشش از دایه لطفش هر چند — گر سیه کرده ز بخت سیهم پستان است

خضر و سر چشمه او مطلبی خرد بجوی — این خط سبز و لب لعل که زینسان است

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز

چو ترا کعبه مقصود بترکستان است

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت — به که باشد روزنی بر جان از خشت بهشت

زلف اندر پا کشان روز برون آئی گر تو — چون بهشت آید روش خاک در عنبر سرشت

رشتهٔ عمر است ایوان وصالت را کمند   وه که چرخ تیز گردان رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دلها برزند نور یقین   گر ز شمع رویت افروزند قندیل بهشت
چشم از نم کور شد تا در تو تخم مهر رست   خانه ویران شد ز باران گر قومم گشت
بستم این خط نقش در دل طی کنم طومار عشق   چون نویسم نامه را تا جا بر در نامه نخست
نامهٔ شوق است از جامی بجانان این غزل
نیک نام خود بخون دیده در پایان نوشت

دلنوازا ز من خسته جگر باز مایست   دیده روشنی از اهل نظر باز مانست
با تو هر غرضم و باکست ز همراهی من   به غرضهای حریفان دگر باز نمانست
فتنه خواست بپای از تو بهر راه گذر   زود بخرام و بهر راه گذر تا زمانیست
باد در خندهٔ عشرت لب تو باد گران   کو نم حسرتم از دیده تر باز مانیست
دین و دل شد بره جان بلب آمد نیز   کو روان شو ز رفیقان سفر باز مانیست
جامی از جلوهٔ معشوق خبر بر سی چند
طالب نقد عیان شو که خبر باز مانیست

آواز خوش

آو از خوشتن صفت وحدت خویش است　　با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

آنکه بر گل گره از جعد سمن سای تو بست　　رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی　　که برو راه سخن لعل سخنگوی تو بست

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست　　گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

نافه کز خون جگر پرورد آهوی ختن
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

جلوه حسن تو کجاست که نیست　　جذبه عشق تو کراست که نیست

مژده وصل تو رسد همه جای　　این خبر در دیار ماست که نیست

کج نهادی کله بفتنه گری　　سر تو چه فتنه هاست که نیست

هر شبی در فراق اشک مرا　　در خیالت چه ماجراست که نیست

زان دو ساعد سراغ دل کردم　　از چپ و راست نعره خواست که نیست

سرو بیگانه بر دری و ترا　　میل با یاران آشناست که نیست

گفته و چیست در دلت جامی　　جز غم تو خدا گواست که نیست

این کیست سواره که بلائی دل و دین است | صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین است
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است | سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهانست اگر اسپ سوار است | آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافته زمن رو که افکنده در ابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصهٔ خود عرضه رایش نتوان کرد | صد شکر خدا را که همه دان و همه بین است

گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن این است

روی خود را بگوشه یک مه بست | در نکوئی که لاشریک له است
نارسیده بچارده ساله | رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردیم | تا بوصلت هنوز نیم ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو | بر زخم خون لبسته نه ته است
کی پذیرد ز شمع و مشعله نور | هر که امشب ز دود دل سیه است

جانب

جانب عاشقان نگه میدار حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده ست جامی را
باده کهنه مسن خانقه است

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است بتو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل ما در همه دلها ره زد راست اینکه ز دیدن سوی دلها راه است
دل نمیخواست جدائی ز تو اما چکنم دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
واقعه نیست ز من غمزده ترکس بجهان شاهد حال من این واقعه ناگاه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز روی بنما که فراق چو توئی جانکاه است

جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا
چاره کار رضا بقضا الله است

هر شمع شب افروز ز رخت نور تجلی است او را بجمال تو کجا زهره دعوی است
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است

منما بکسی روی و در آینه نظر کن — زان رو که تماشای رخت هم تو اولیست
هر جا که نفسی میگذرد زان لب شیرین — انجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
گفتی بس عمریست تسلی دهم از وصل — عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون — بوی خوش آمیخته با نکهت لیلیست

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به زان جبل و زرق که در خرقهٔ تقویست

سینه تنگم ز جای چون تو زیبا دلبریست — خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست
بر رخ زردم به بین خطهای خونین از سرشک — کین ورق بر حسب حال دردمندان دفتریست
هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که روز — در گمان افتند مردم کین منم یا دیگریست
بی رخت در باغ و صحرا هر داغ جان من — هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران بی رخت سوز جانم تا بکی دارم نهان — دوزخ درد دل که این عشق بهشتی پیکریست
منکه سودای جنت کز سکان کوی تو — شربت آبی که مانند سلسبیل و کوثریست
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام — دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

مرا از درد تو

مرا از درد تو بر سینه داغی ست | که با آن داغم از مرهم فراغی ست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت | بداغ خویشتن کین نیز داغی ست
من و ویرانهٔ صحرای خوش آنکس | که با چون تو گلی بر طرف باغی ست
منال ای عندلیب ار هجر دیده | که باغ وصل عشرت گاه زاغی ست
مکن جامی ز آه آتشین بس | که شبهای غمت را خوش چراغی ست

دلم بیرانه سر با خورد سالی ست | که باغ حسن را نازک نهالی ست
شکار آهوی شیر افکنی اوست | بصحرای ختن هر جا غزالی ست
خیالش تا بچشم جای کردست | همه عالم بچشم من خیالی ست
نشانی از شرار سینهٔ ماست | برویش هر کجا افتاده خالی ست
ز کیوان برترست ایوان وصلش | خوشا آن مرغ کورا پر و بالی ست
بهر پهلو چو گردد دل چو قرعه | برو حرف غمش فرخنده فالی ست
نه شعرست این که جامی می سراید | گرفتاران دل را حسب حالی ست

چرخ جام نگون از آن کز می عشرت تهیست | باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد | همچنان کاماس بیند طفل گوید فربهیست
از بقا گردون قبای بر قد یکتن ندوخت | خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیش کوتهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان | خوش تهی دستی که آزاده چون سرو سهیست
خوش بر آ تا قطع وصل ای باغبان همچو نهال | گر ترا زین باغ بر آسیب امید بهیست
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین | بید لیلی عزم ره کردن دلیل بیرهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست | هر جا که سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را | هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید | سرمایه حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که یاد در انتظار | شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو | بار دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل　　آب و گلم سرشته به مهر و وفای تست

جامی که آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست　　یا درونی که نه از زخم غم آزرده تست

جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه فگار　　هر کرا می‌نگرم تیر جفا خورده تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک　　آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم　　روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده تست

از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد　　آخر ای باد صبا این همه آورده تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار　　که اگر خار و گر گل همه پرورده تست

گر رود ناوک آهی ز دل سوخته‌ای
جامی سوخته‌دل سینه سپر کرده تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست　　قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست

دمبدم عرضه من خوبان شهر آشوب را　　کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من بدروز بپوشیدی ولی | چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست | ناتوانی را چه تاب ساعد بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی | جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی تست | راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را نوائی جز بدرد عشق تو
تو گل نورسته او بلبل خوش گوی تست

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست | یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را | آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت | هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه | جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

ان کز کرمش بود که اینجا نه بنا کرد | می خواهی ما نیز بنا بر کرم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خویش است | با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

جامی دم توحید زند در همه وقتی | خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

توئی که درد و غمت یار ناگزیر منست   جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش   چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را   چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی   بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم هر شب   سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو   چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق

چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست   همه عنایت لطفست چون بجای منست

جفا که با همه کس میکنی نمی خواهم   من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم   بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

گهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم   که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی   مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی و سایه صفت   رقیب روی سیه اوفتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگانست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست   گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان تا بهر قتل دگران   قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت   چاک تا کز شوق آن گل در گریبان منست
می شوم خاک رهت ای باد گرد من ببر   هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزیدم آنکه هنوز   در لبش مانده نشان زخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز   بس که بر اوج فلک فریاد و فغان منست

از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب
کامشب آن خونخواره بد مست مهمان منست

هر نشان کز خون دل در دامن چاک منست   پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دمبدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه ام   کین چمن را آبرنگ از چشم نمناک منست

عشق تو

عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت — آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر — آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان — کشته عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم — یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بردی ز جا می دل ز زلف خویش بند

گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست — خوشا کسی که درین گفت کوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم — بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سروقدان فرش سبزه را در باغ — بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت — علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمی دانی — ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت در جگری — که درد عشق کند جا چه جای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی — سفال میکده جام و گدای او جم ماست

ساقی شراب لعل بگردان پیمانه چیست | تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را | مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر می به برکشی چه صراحی گوش هوش | دانی که سر نالهٔ چنگ و چغانه چیست
گر پیمانه دوش نهان جرعه زد است | در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر | نقلی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول بودی و آخر همه توئی | این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بنازکی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست | وین ناوکی که خسته دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا | آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را | تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
عمری سرم فتاد دران کوی و کس نگفت | کین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید | کین خانه خراب مقام نشست کیست

المشکله

آتشکده‌ست سینه چگویم که دل درو — از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست‌ست جامی از می عشق بتان ولی

کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز چشم درفشان از لعل گوهر بار کیست — اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر — بر لب بام آ شبی کین ناله‌های زار کیست

چشم بیدارند خلقی دیدن رویت بخواب — تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

من نمی گویم تو کردی جا بها بر جان من — هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس — کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست

کشته‌ام بیمار و چون چشمت چه باشد گر گهی — گوشه چشم افکنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین سخن

ترسم آن مه نشنود کر داند این گفتار کیست

آن سرو ناز بر لب بام استاده کیست — بر طرف آفتاب کله کژ نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او — بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

کوبند دل برای چه دادی بمهر او		انکس که دید شکل دل نداده کیست

هر جا کهی پیاده کند گشت که سوار		انجا که گل سواره و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا		بی ذوق جام باده و معشوق باده کیست

تا دین انداز جام لبش اهل صومعه		انانکه نکرد خرقه خود رهن باده کیست

از پا فتاده جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

من پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست		خاطر من سوی او تا خاطر من سوی کیست

من نشسته روی بر آینه زانوی خویش را		تا نکون آن ماه چون آینه روباروی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز		گر نه بر شکلین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان		نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو قدانم دیده ام		تا منم در چشم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گوئیم زان سنگدل یا رب ببین		کامشبم با خویشتن تا روز گفتگوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانت داغ کن		تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

برد شوخی

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست — گر ببرند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدائی سوخت سرتاپا چو شمع — گر مرا سوزند سرتاپا نخواهم گفت کیست

دیدم پیش رقیبان کیست کوئی برد دلم — ترک اینها گو که من اینها نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از رشک و این جا رسید — گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم آیند و روند — آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست — کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست

تا بی مهر و وفا می خواند جامی ترا
گفت خود را و آنکه من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدان است ترک شهسوار من کجاست — چشم هر کس بر رخ یار است یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و خوش — من چنین غمگین چرا غمگسار من کجاست

چند کردم بیقرار و صبر هر سو این چنین — آن شکیب آموز کان جان بیقرار من کجاست

تا برند از جلوه اش خوی خجالت نیکوان — نیم جولان زن سرو گلعذار من کجاست

داد کردم راغمش بر باد دادن هیچ بگفت — آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی　　بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن درگه چه باشد گر گهی
یار پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بهر منزل که جانان من انجاست　　تنم انجا ولی جان من انجاست
من از دورم بحمد الله که یاری　　ولی بی صبر و سامان من انجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش　　خوشم کآواز افغان من انجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید　　که شوخ نامسلمانی من انجاست
چه حاجت ماهتابان در دیاری　　که روی ماهتابان رخشان من انجاست
بتیغ آن مه دلم را میکند چاک　　بهانه آنکه پیکان من انجاست

مخوان جامی خبر انجا گفته خویش
که محبوب سخندان من انجاست

ازان درج گوهر تکلم خوشست　　وزان غنچه تر تبسم خوشست
چو مورم مکن پایمال جفا　　که بر زیردستان ترحم خوشست

چه مجوی ازین

چه میجوئی از من نشان رقیب | نشان رقیب از جهان کم خوش است

نخواهم جدا از سگان درت | جهانی که دنیا بمردم خوش است

منه گو فلک بالش زر کشم | سر من بخشت سر خم خوش است

بدرد و غم عشق خوش باش ای دل | چو از دوست باشد تنعم خوش است

مکن یار رنجش جدای از ناله خویش

که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

از کوی زهد ساحت میخانه به خوش است | وز دور صبح نعره مستانه خوشتر است

یکدانه نقل از کف رندان دُرد نوش | در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است

پیمان زهد گر شکند محتسب بمی | پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است

تا کی میان انجمن افشای سر عشق | کین گفتگو بگوشه میخانه خوشتر است

دیوانه چون سخنی گفت گر غمش | دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است

بیگانه وار ایم ازین پس بکوی تو | کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است

جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت | یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

درویش را سراسر کوی فنا بس است | ترک متاع و خانه متاع سرا بس است

گوهر گزم ز فرش منقش مباش رنگ | پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر خازن حرم نزند نعره درای | از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق | آن را که باد پا ندهد دست و پا بس است

گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ | زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت | ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو بر سفله دل مبند

گنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست | صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی | ماهی که زد ست رونق آن انجمن یکیست

خواهیم ما به هر قدمش تحفه دگر | لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتیم چنان ضعیف که بی ناله و فغان | ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ | یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

ناموس

ناموس و نام من تو شکستی ز نیکوان آری ز صد خلیل همین بت‌شکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گفت و گو مبند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

خوش آنکه وقت گل لب جوئی گرفته است در پای سرو دست سبوئی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشکبوی از وست بر بوی زلف غالیه‌بوئی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان مینزند دلم تا خود بجنگ عربده‌جوئی گرفته است

کس راه عندلیب نزد در حریم باغ جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است

چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق راه خلاصی از همه سوئی گرفته است

جان را خجسته باد بشهر عدم سفر کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کوئی گرفته است

غمت تا در دلم منزل گرفته است ز شادی جهانم دل گرفته است

مپرس از من شمار عقد آن زلف که عقل آن عقده را مشکل گرفته است

تو دریائی وزاهد خشک ازان ماند　　کزین دریا ره ساحل گرفتست

مبند ای ساربان محمل که امروز　　سر شکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خون ریز تو صیدیست　　که صیادش پی بسمل گرفتست

بکوی عشق ازان کس حاصلی نیست　　که راه زهد بی حاصل گرفتست

زجامت جرعه ناخورده جامی
چه خود را مست لا یعقل گرفتست

تا عشق توام زبون گرفتست　　دل قاعده جنون گرفتست

چون لاله مرا ز داغ عشقت　　اتش همه درد درون گرفتست

گل را ز بنفشه نیست ان حسن　　کز خط رخ تو گون گرفتست

از شحنه روزگار ما را　　لعل تو خطی بخون گرفتست

دردور لب تو ساقی ما　　دست از می لاله گون گرفتست

زان سان که بود سکون الف را　　در دل قد تو سکون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی　　از مهر و مهش فزون گرفتست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی

بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

روی خوب تو مهوشش افتادست | خال مشکین بروخوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو | چون سپندی بر آتش افتادست

چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک | ورقی بس منقش افتادست

مشو ای پندگو مشوش ما | حال ما خود مشوش افتادست

هر که در می فتاد جام کشید

هیچ جامی سبوکش افتادست

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست

دلم از جا تنم از پای فتادست ببین | که مرا در غم عشق تو چها افتادست

همه جا برق جمال تو درخشید ولی | شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست

هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ایم | بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک | این عجب تیر کجا صید کجا افتادست

حال

حال چاک جگر ریش چه داند شوخی　　کش همین چاک بدامان قبا افتاده است

گفته جامی محنت زده بی من چون است

چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

باز هوای چمنم آرزوست　　جلوه سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم　　بوی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار　　ساقیا توبه شکنم آرزوست

شیشه شراب است و شب ماهتاب　　در بغلم گل بدنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا　　زان دهنم یک سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور　　دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد　　بی تو اگر زیستنم آرزوست

بیش مگو جامی از آن لب سخن

کین سخنان زان دهنم آرزوست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفته است　　خبر دهید مرا کز کدام سو رفته است

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

روی خوب تو مهوشش افتادست   خال مشکین بر او خوشش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو   چون سپندی بر آتش افتادست
چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک   ورقی بس منقش افتادست
مشو ای پندگو مشوش ما   حال ما خود مشوش افتادست

هر که در میفتاد جام کشید
همچو جامی سبوکش افتادست

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست   هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا تنم از پا فتادست ببین   که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی   شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ایم   بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک   این عجب تیر کجا صید کجا افتادست

حال

حال چاک جگر ریش چه داند شوخی   کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی محنت زده بی من چون است

چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

باز هوای چمنم آرزوست   جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم   بوی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار   ساقیا توبه شکنم آرزوست

شیشه شرابست و شب ماهتاب   در بغلم گلبدنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا   زان دهنم یک سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور   دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد   بی تو اگر زیستنم آرزوست

بیش مگو جامی از آن لب سخن

کین سخنان زان دهنم آرزوست

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست   خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش ار چه رسیدن نمی توان یارا کشم بدین غباری که او فرستاده است

هزار دل کند از صبر خویش آواره بهر دیار که با آن رخ نکو رفته است

بکشت مخوان باغبان مرا ز پیش که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفته است

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی

چنین که از غم هجران بخود فرو رفته است

با خیال آن دو ابرو هر کهم خواب آمده است خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمده است

هر کجا شب قصه بیداری خود گفته ام زان فسانه خلق را در چشم تر آب آمده است

ره نبو چند سببی که برد عقل از سر چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمده است

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمده است

خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمده است

بس که رفتست از دل گرمم ببالا تف خون از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمده است

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش

جای آب از دامن او باده ناب آمده است

درمان

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت — زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود — دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که زبیگانه آفتی — احساس کرده در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب بسبب التجا روا — خیر البشر زمکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند — هر کس گریخت هم زخدا در خدا گریخت

ای پیر می فروش که رو در در تو کرد — هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو زعجب وریای خویش
زان عجب هم که در تو زعجب وریا گریخت

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست — بجز آیین جفا هرگز ندیدست

کند نادیده آن بدخو جفا نم — که پنداری مرا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه ها دید — که زآهوی ختا هرگز ندیدست

خراش دل چگویم کان گل اندام — زخار آزار پا هرگز ندیدست

نیاید خبر کسی را دجله در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیدست

جدا زان مه‌جبینان مانم که تن را — کسی بی جان بقا هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست — چه جای چین که در روی زمین نیست
نبینم لاله رخساری درین باغ — که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را وجود از ذره‌بینان — تصور کرده‌اند اما یقین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو — مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق ملمع — چو از عشقت علم بر آستین نیست
بنفشه راست چون زلف کژ نیست — همین رشته بطرف یاسمین نیست

شدی به رغم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

عید شد یکدل نمی‌بینم که اکنون شاد نیست — جز دل بیحاصل من کز غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عید با تو گستاخی نمود — چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کن

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان | چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه | کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گر رسد صد زخم از بر جان و دل افغان مکن | زانکه خوی نازکش طاقت فریاد نیست

کرم می بینم دل آن مه به مهر خود ولی | مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست | گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

بود قدمی در ره ای چشمهٔ حیوان | کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلف سبب جذبهٔ عشقت | سوی کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز | کامسال درین باغ نوائی طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب | کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

بیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق | گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی | در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست　　نیست یکدل که ز عشق تو درو چاکی نیست

بلبل از من که درین باغ گلی نشکفتست　　که بدامان دل او تخته خاشاکی نیست

شوق فتراک توام کشت ولی رخش ترا　　بی سر به زمی حلقه فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاکند　　در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از خانه برون پا ننهی　　خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو　　سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بسته فتراک تو اند

جامی دلشده هم خالی ادراکی نیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست　　چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست　　بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست

قلم بنسخ خط مهوشان بکش امروز　　بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست

دوم براه غمت کز غبار غیر تهی ست　　بجستجوی تو چون من کسی تهی دو نیست

چه شد که زده خرمن تو روی گندم گون　　نما که خرمن او در حساب یک جو نیست

چو روی او

چو روی او نتوان با حجاب هستی دید   دلا به بین دهنش وز وجود خود بو نیست

نکته‌ها ز حسن جامی این کمالت بس

که ساز بزم ترا جز نوای خسرو نیست

در برت سیمین دلیست گر نسخت تر از سنگ نیست   هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق   زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

ماند ز اشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل   در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل خوب باغ   جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست

بی سر گشته با خاک و خون آغشته   در بیابان غمت یک سنگ که فرسنگ نیست

چون بنام ما ز تو نیک نامه نامد عمرها   گر ترا از نام ما و نامه ما ننگ نیست

بی لبش مگذارم تهی مپسند جامی جام را

از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

سودای عشقت از دو جهانم بیگانه ساخت   و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

تمنا دراز زلف تو کوتاه بود دست   دستش مباد هر که از آن جیب نشاند نیست

از خانه کمان تو هر مرغ تیر پر　　　　کامد درون سینه من اشیانه ساخت

گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش　　　　خواهیم ما بخشتی ازین استانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع از زبان　　　　از بهر ان زبان دگر از زبانه ساخت

آه چو برقم از عقب آن سوار بس　　　　بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمامست کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت　　　　که بارگاه جگر خستگان غمزده ساخت

اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست　　　　برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت بتیغ آن شاهد　　　　که قوت جان شهید از مشاهده ساخت

بصبر گوش دار و ز هجر فایده چیست　　　　طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

بدوران لب میگون نشان زاهد شهر　　　　حریم صومعه را پاک وقف میکده ساخت

بجنگ جوی چشمت خوشم که می باید　　　　حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

چو نقش خط رخت بست در غزل جامی　　　　بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

بجشمت

چشمت بغمزه تیغ ز مژگان خدنگ ساخت　　با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت

بر من ز جورت این همه سختی که میرسد　　میبایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

بی چون بشهر وصل رود پا سکی صبر　　کش سنگلاخ بادیهٔ هجر لنگ ساخت

عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود　　استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه ایست هر ورقی گل ز حسن تو　　مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست　　هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی شکست رشتهٔ تسبیح زاهد را
خواهم ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت　　نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست　　خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع　　تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل آرزوی خال تو در دام غصه مرد　　بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم ز خون　　این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست — مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت — نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و روی کو یار گلرخ داد — هزار مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم — بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه — گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان بر ابر خروشنده طعنه زد بجنون — ز سنگ ژاله که بر سینه حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست سنگ آلود — اگر نه مشک بی طبیب در شراب انداخت

چکید نم ز هوا باز نظم تر جامی
بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

پرتو عکس رخت شعله بر افلاک انداخت — قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعه طلعت رخشان تو چیست — شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بر آن

خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را ‌ ‌ ‌ طوق در گردن اذعان حلقهٔ فتراک انداخت

ذوق مستانه صبوحی زده بزم تو دید ‌ ‌ ‌ صبح در اطلس فیروزه خود خاک انداخت

تیر امیدی وار ارواح قدس می‌گفتند ‌ ‌ ‌ ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت

طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو ‌ ‌ ‌ زنگ تشویر در آینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل آخر بسوخت ‌ ‌ ‌ شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد گرچه رو فرهاد جا در سنگ ساخت ‌ ‌ ‌ خانه را از آتش آهش چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک صوفی دیده تر ‌ ‌ ‌ آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان زان منکر است ‌ ‌ ‌ خواهمش روزی ز برق آه تا منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی ‌ ‌ ‌ بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم دل ‌ ‌ ‌ شد مرا بالین به خون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی حالی می‌نوشت ‌ ‌ ‌ از قلم آتش علم بر زد و دفتر بسوخت

غمت روز مرا رسم شب آموخت　　دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هردم عیب چشمم　　که این گوهرفشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوبتر از عشق　　خوش آن کو راه رو کین مذهب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح بیداد　　که یاران حرف پیش از مکتب آموخت

ستادن نیست اشکم را ندانم　　که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم از دو رخت تا صبحدم دوش　　بیاد زهره آه و یا رب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی

ازان دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گوئی در سیراب ریخت　　طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت

باده گلبو باده گلرنگ تا از رنگ تو　　بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت　　گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون　　با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست　　سیم با پولاد در یک قالب از قلاب ریخت

دیده

وقت مل از چاشنی شربت قدرت خو شست — وقت انگبین خویش که در جام وی این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه‌ها پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت — بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق ز اوصاف حسنت خواند بلبل در چمن — دفتر گل را صبا در هم زد و در آب ریخت
خال‌هایت در خم ابرو چو شبگون دانه‌هاست — کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید — قطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
پسته و بادام سوی لب مژگان چشم مست — نقل در بزم امشب ز دلهای اولوا الالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار درت ز اوراق گل — باد صبحم خارها بر بستر سنجاب ریخت

بود بر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت — سرشک از دیده بر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند — دل هر بیدلی از هم فرو ریخت

زدردم هرکه دم زد شرح آن را | سرشک لعل من در دم فرو ریخت

جا بکم کزو بیکانت افتاد | چو ریشی دان کزو مرهم فرو ریخت

ملایک را چه سود از حسن طاعت | چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابی ذوق آن درد | که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی

اگر بنیاد زاهد از هم فرو ریخت

دل رخت را ز روشنی مه گفت | سخنی روشن و موجه گفت

هرکه دریافت نکته دهنت | عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش قد بلند تو طوبی | سخن سدره گفت و کوته گفت

گوشه ابروی ترا شب عید | هرکه دید الهلال والله گفت

وعده یک بوسه بود و ده دشنام | لبت آن یک نداد و دین ده گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر | سخن کعبه گرنه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت | ز اول شام تا سحر که گفت

دمی که

دی که آن یار من سخن می‌گفت — با رقیبان حدیث من می‌گفت

سوی من بود اشارت غمزه — گرچه با دیگران سخن می‌گفت

نمک ریش دل فگار آن بود — هرچه آن شوخ غمزه زن می‌گفت

صبحدم باد از آن شمایل خوب — نکته چند در چمن می‌گفت

لطف آن قد سرو می‌پرسید — وصف آن روی یاسمن می‌گفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن — گاه از آن بوی پیرهن می‌گفت

همچو مرغان صبح جامی نیست

حال شبهای خویشتن می‌گفت

باده تا چاشنی آن لب چون نوش گرفت — آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت

همت من که فلک غاشیه‌اش داشت بدوش — عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زدست — زر بی عذر چرا حلقه شده گوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم — امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن — که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از در در سر هوش و خرد بود ولیک   دل من ترک خرد کرد و کم هوس گرفت

جامی از زلف تو ای ماه سیاهی دارد

دامن شاه عطابخش و خطاپوش گرفت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست   فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر   ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه   بوقت من چو رسی این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم   که چاره غیر شکیبایی تحمل چیست

شنیده ام که بخون ریز جامی آمده

بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

بر سر کوی که روزی سر ما از من گذشت   در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی   ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم   دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پایش یکی   کوشی از کوی یار دلنواز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد از غم و می‌گفت | عمر من خرم آنچه در وصل ایاز من گذشت
سوخت شمع از آتش پروانه سرتا پای دوش | چون مجلس قصه سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برده راه
هرکجا افسانه عشق مجاز من گذشت

شب با درخت در دل ویرانه شده ره داشت | ویرانه ما روشنی از بر تو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین بیش | آن بخت کجا شد که دلم خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا همچو خس از جا | خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان می‌شد اندر صف خوبان | با حشمت و جاهی که نه سلطان سپه داشت
طرف کله از باد شکستی و جهانی | از هر طرف چشم بر آن طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم | گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت

جامی که بشمشیر ستم ریختنش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت | عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او | با من آزارش نمی‌دانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کآرد عاشقان را دل بدست | چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیده بخت من از نادیدن او تیره بود | روشن از چشمی که بینائی از آن رخسار داشت
آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست | آنکه بر روی خیال آن ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو من دامن ز غیرت کز چه رو | با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل
که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

جان تن فرسوده را با غم جانان گذاشت | طاقت صحبت نداشت خانه به مهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو خانه بسی تنگ بود | دل بعدم رو نهاد جائی به پیکان گذاشت
کعبه روی را کشید جذبه به خاک درت | راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان | آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دل آشوب من کز خرد و صبر پاک | برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله بر شکست رخش خطا تند راند | هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل

جامی بسی نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر بدیشان گذاشت

دردا که یار جانب یاران نگه نداشت — آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاکپای در ره او صد خدا شناس — فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
سهم حوادثش مرساد ارچه غمزه اش — از سینه ام خدنگ خطا را نگه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان — چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل ز نعیم غیر تیره ساخت — آئینه خدای نما را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت — چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی بس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

یار خطی که بر عذار نوشت — تولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که واضحش رخ اوست — سورة اللیل بر کنار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک — قصهٔ درد و انتظار نوشت ؛

بخط سبز وصف خط رخش ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکر مشبک و گلاب ‌‌ مرهم سینه فگار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را ‌‌ کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفه دهر

نکته چند یادگار نوشت

ابر نیسان سائبان بر طارم گردون زدست ‌‌ لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زدست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن ‌‌ یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست

نی خطا گفتم زیر خاک بعد از مدتی ‌‌ آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست

کرده یاقوت طبقها را ز زر ناب پر ‌‌ گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آینه بست ‌‌ زنگ دل را صیقل از صد خاطر محزون زدست

هر نهالی خود فکند امروز بر سرها شاخ ‌‌ شب شکوفه چادری کز قرص مه صابون زدست

چون رسد بر لاله ژاله آن عجم زان سنگباد ‌‌ کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف ‌‌ حاسد ار طفلی زدست از صنع ناموزون زدست

آنکه بر گل

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که بررو راه سخن لعل سخن گوی تو بست

صد الحمد که جان بتعلف حضرت تست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر من آن روز برانداخت فلک
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه کز خون جگر بر درد آهوی ختن
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زیب سخن را ز سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

چشمم خیال قد تو جز نخل تر نیست
نخل خیال را کس ازین خوبتر نیست

نگذشت در غم تو شبی کآتش دلم
از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه گر نخست
آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می
صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد
بر سایلان کریم در لطف در نبست

خبر ما غمت نرفت ز تن جان بیدلان	بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد

تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست	جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

میان رهروان افسانه بودم	ز ره بردی به یک افسونم ای دوست

چنان از لعل می گون تو مستم	که فارغ از می گلگونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب	چه سود از گنج افریدونم ای دوست

کم در حشمت جاه از سگانت	ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست

مکن زین دائره بیرونم ای دوست

دورم از رخ تو حیرانم ای دوست	کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم	لیک از تو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت	غم نامه هجر خوانم ای دوست

بخش

پیش تو هنوز نارسیده　　از کار شده زبانم ای دوست

گفتی ز غمم دل تو چونست　　دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم　　جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در

یعنی سگ آستانم ای دوست

کس شیوه آن دلبر چالاک ندانست　　خونخواری آن کافر بی باک ندانست

افتاد سرم در ره خونخوار سواری　　کز سرکشیش لایق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من　　کز قدر مرا پست تر از خاک ندانست

زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید　　چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن جیبش　　افسوس که قدر نظر پاک ندانست

هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفا کش　　منزل بجز این سینه غمناک ندانست

جامی که از خونریزی آن شوخ دعائی

جز سلمک الله و ابقاک ندانست

دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون میگریست　　سوز من میدید شمع و ز افسون میگریست

گریه تلخی صراحی تیز بی چیزی نبود　　غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبح دم یارب کواکب بود ریزان زین سپهر　　یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسوسی کرد دید درد من برید از من امید　　ورنه بی موجب چرا اهکالم افسون میگریست

این نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار　　روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

دان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود　　بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد خیال جامی ضعیف از محنت هجران که دوش

سیل اشک از خانه چون بردش برون خون میگریست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست　　کار ما راست نشود چو تو کجی بالا راست

ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت　　از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو برید ندای سرو　　تا بد این جامه بقد دگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران　　گرچه فرقی نبود بیشتر از کج تا راست

می نیاورد زبان خامه بحیز وصف قدت　　راستان را زبان کی گذرد الا راست

دیمرا ست

دیدهٔ راست سزد جای خرام چو توئی — رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو

لله الحمد که آورد خدای آن را راست

باز بر شکل دگر می بینمت — زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش از این بودی چو غنچه پرده گی — چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی نه بینم در میان — زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی آئی چو جان اندر برم — همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من — همچنان پیش نظر می بینمت

بر رهی گر رسد بویت چه باک — سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز

از دو عالم بیخبر می بینمت

گوهر عشق ترا دل صدف است — ناوک درد ترا جان هدف است

بحر اسرار شناسد خود را — شیخ مغرور که بادش بکف است

زخمی تیغ جفایت ار برم   کنگر افسر جاه و شرفست

میرسد راحتم از سیلی فقر   ناله از دست تهی کار دفست

عیش سازان ز غنای لب کشت   چشم عارف نه بآب و علفست

کار هر کس نبود صف شکنی   شیر این معرکه شاه نجفست

جامی از اهل جهان همت خواه

کرد تو گرچه بلا بسته صفست

انچه در عشق توام دم بدمست   رنج بر رنج و الم بر المست

شاد باد از تو دل بوالهوسان   گر من از غصه بمیرم چه غمست

نیست بر من ستم از تیغ تو زخم   میزنی بر دگران آن ستمست

گر کنی میل بدینار و درم   آنم از دولت عشقت چه کمست

دلم از داغ غمت پر دینار   چشمم از سیم مژه پر درمست

در حریم تو دل سخت بتان   زیر پا پیش ز ریگ حرمست

سر نپیچد ز سگانت جامی   خدمت اهل وفا مغتنمست

دلم را کی

دلم را با کس آرای نماندست   بجز ناکامیم کامی نماندست

براه کام پای همتم را   مجال رفتن گامی نماندست

اگر من بی سرانجامم عجب نیست   جهان را هم سرانجامی نماندست

بشاخ آدمیت میوه آنش   چه جای پخته چون خامی نماندست

ز باده خالیست آن جام یعنی   حریف باده آشامی نماندست

مه نو میکند بر چرخ اشارت   کزان خم خانه جز جامی نماندست

مبر در سلک هستی نام جامی
کزان مسکین بجز نامی نماندست

خانه دل خراب کرده تست   چشمه جان سراب کرده تست

ز اشک نومیدی دلم حسرت   دیده تر بر آب کرده تست

خورد را چشم او بدین بخواب   هر که بی خورد و خواب کرده تست

تا تو رند شراب خواره شدی   دل خلقی کباب کرده تست

گرچه مویم سفید گشت چو سیر   چهره از خون خضاب کرده تست

چشم گریان من ز عکس لبت		ساغر پر شراب کرده است

جامی و شعر تو و دشنام
شعر مایش جواب کرده است

لاله بین در بیستون چون غرق خون افتاده است		گوی از کان آتشی لعلی برون افتاده است
نی غلط کردم که از سوز درون کوهکن		شعله در دامان کوه بیستون افتاده است
چون زنم از زلف مشکینت که در هر حلقه‌اش		صد دل دانا بزنجیر جنون افتاده است
روزم از بی‌مهریت شب گشت آن خط شفق		بر رخ زردم سرشک لاله‌گون افتاده است
بار هجران تو چون سنجم که این بار گران		از ترازوی قیاس من برون افتاده است
دل که می‌ناید برون رویت ز راه دیده‌هاست		خانه کز روزن آن مه درون افتاده است

طوق داران غمت گردنکشان عالم‌اند
در میان آن همه جامی زبون افتاده است

مشکین خطی که روز رخش را شب آمده است		جان منست خطش از آن بر لب آمده است
حرفی که کل ز حسن برویش نوشته بود		از مشک ناب و عنبر تر معرب آمده است

شاید

شاید که جان نهم لقب قالبش لطف — جانی ولی که جان منش قالب آمده است

یوسف چه خوانمش که بهر جا نمود روی — صد یوسفش اسیر چه غبغب آمده است

در چشم پیر شک چو رویش فکند عکس — خورشید را مقارنه با کوکب آمده است

طفلان سبق ز لوح جمالش گرفته اند — هر که جبین گشاده سوی مکتب آمده است

چوگان بکف سواره بمیدان چو کرده عزم — صد سر چو گوی زیر سم مرکب آمده است

هر که ز باد برقع زلفش شود نگون — گوید فلک که منزل مه عقرب آمده است

جامی مدام مشرب از شراب به
برغم مدعی تنگ مشرب آمده است

طره عنوان جمال تو چو جیم افتاده است — دهن تنگ از آن چشمهٔ میم افتاده است

زان قد و زلف که گوئی الف و لام ویند — لام الف وارم دل خسته دو نیم افتاده است

قدت آن نخل بلند است و لب آن رطب پاره — که درین باغچه از باغ نعیم افتاده است

ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو — لمعهٔ نور که در دست کلیم افتاده است

چمن از نافهٔ چین عطرفشان شد گوئی — چین زلف تو گذرگاه نسیم افتاده است

پرده بردار که از صاعقه شوق توام | شعله در خرمن من و آتش کلیم افتاده است

شهر عشقت مقام همه صاحب نظران | فرخ آنکس که درین شهر مقیم افتاده است

نیم جان گر بدهی صد بعوض بستانی | بخل مگذار که دلدار کریم افتاده است

جامیا شاهد نو گیر که از گردش دهر
رخنه در صحبت یاران قدیم افتاده است

جانم از شوق تو در ورطه بیم افتاده است | دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاده است

چیست گل نافه چین بگلستان گوئی | دامن زلف تو در دست نسیم افتاده است

حاصل خویش بجز رنج سفر هیچ ندید | هر مسافر که برین در نه مقیم افتاده است

شاهد ملک چو بینی که کند زیور گوش | آن در ناسفته که از چشم یتیم افتاده است

وجه خود در ره می نه که نباشد غم و درد | هر کرا کیسه تهی از زر و سیم افتاده است

می خورد صوفی و بر خوان پی هرزم طعام | با همه جهل بپیش چه حکیم افتاده است

نکشد جز بمی و ساقی مطبوع و سماع
طبع جامی که ز آفات سلیم افتاده است

ساقی بیا

ساقی بیا که قصر بقا در تزلزل است | در ده شراب لعل چه جای تعلل است
گر دور جام می بتسلسل کشد رواست | برغم آنکه منکر دور و تسلسل است
داری هوای سکه ترک سبب بگوی | زاد طریق اهل ارادت توکل است
کردند شرح عشق حریفان ولی هنوز | این راز سر بمهر محل تامل است
آگاهی از کماهی حالات عاشقان | با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهل است
صوفی که ذوق عشق تو می آردش برقص | مستیست کز سرایت می در تمایل است

جامی کند تحمل هر رنج و غم ولی
در محنت فراق تو بس بی تحمل است

این همه خون نخواریم زان نرگس خونخواره چیست | چون نخواهد یار خیر خونخواری من چاره چیست
گر نه بر من دست برد هجر زور آورده است | در درونم جان و بر بیرون کمی یا پاره چیست
ایستادن با امید اندر سر شکم ای حکیم | در بیان طالع من حکم این سیاره چیست
گر نمیخواهد شکست جام عیش عاشقان | در بر سیمین دل او همچو سنگ خاره چیست
گر نه باغ حسن را آب می امروز در نشو و نماست | هر دمش از تو گلی بشکفته بر رخساره چیست

رنج من خواهد فلک ونه جدا ازان چرا　　عشق ما هموار با این محنت ناهموار چیست

هر که باشد در جهان میرد همین یکبار و بس　　از پی جانان مرا این مردن صدبار چیست

حظ و قرب و دولت و تشریف خاصان را بود　　بهره عام از جمال شاه جز نظاره چیست

جامی از هول رقیب آمد ز در رو در راه هجر
تا درین هایل بیابان حال این بیچاره چیست

بی تو شبم را اثر روز نیست　　شمع شبم انجمن افروز نیست

جز خط فیروزه تو بر دو لب　　بر صف جانها شه فیروز نیست

وعده لطفت ز ازل آمده است　　قاعده این کرم امروز نیست

مصلحت آموزی رسوای عشق　　مصلحت مصلحت آموز نیست

شب بجهد همچو شهاب از دلم　　ناوک آهی که فلک دوز نیست

صید کمند تو نخواهد نجات　　مرد بلا عافیت اندوز نیست

گفته جامی همه سوز است و درد
جان فسرد هر چه درو سوز نیست

زبان

زبان در دهان ترجمان دل است　　سخن بر زبان از زبان دل است

جهان وانچه می بینی اندر جهان　　کم اندر فضای جهان دل است

قلم هر چه بر لوح هستی نوشت　　یکی نکته از داستان دل است

خدنگی که از قبضهٔ ما رمیت　　رسد بر کمان از لسان دل است

غذایی که از عند ربی ابیت　　خورد جان عارف ز جان دل است

فراوان نوالة که از قطع و منع　　مبراست از بوستان دل است

کلام تو وهبی ست جای بلند

که نازل شده ز آسمان دل است

دل خطت را رقم صنع الهی دانست　　بر سر مشک خطان حجت شاهی دانست

ماه را آینه روی چو خورشید تو گفت　　هر که ماهست حسن تو کماهی دانست

صبح را خوانده فروغ رخت اندر شب زلف　　صبح چیزی که سفید و سیاهی دانست

ساده دل شو که درین مدرسهٔ وسوسه خبر　　به ز نادانی خود هیچ نخواهی دانست

جامی و پیر خرابات که اسرار وجود　　همه از همت ارشاد دناهی دانست

ساقی ما که دی بکف می داشت — جام می هستی از لب وی داشت
هستی ما بباد هستی رفت — بس که رو زان دو لب بهای داشت
گل ندارد ز شبنم سحری — آن لطافت که رویش از می داشت
از موذن نشد دلی زنده — همه شب گرچه بانگ بامی داشت
ماند شیخ از جواب بانگ نماز — صبحدم بس که گوش بر نی داشت
کی بمقصد رسد چو زاهد را — لاشه سین حکم لاغی داشت

سوخت جامی ز داغ عشق و نگفت
کز کی آن داغ بوده تا کی داشت

زهی عشق ترا بر کفر و دین پشت — رخت آتش زده در جان زردشت
بود روشن ز رخسار و جبینت — که تو خورشید و ماهی پشت بر پشت
بوصف زلف تو کرده دبیران — سیاهی قلم زانگشت و انگشت
با فسون باز نتوان رستن از عشق — نشاید شعل صبح از نفس کشت
بان غمزه مشو جامی مقابل — مزن با آن درفش از سادگی مشت

طوبی که بسبزه سربلندست   پیش قد تو در نیازمندست

با خط تو سبزه گر زند لاف

از غنچه سزای ریشخندست

عمری تو و زلف با تو همسر   پیوند من عمر را کمندست

نادیده لبت سر تواضع   پشت بزمین نهاده قندست

الطاف تو نشمرم که داند   انفاس حیات را که چندست

در گوشت نماند جای پندم   ای همنفسان چه جای پندست

از هر قدمی بدوست راهیست

جایی منشین که راه بندست

پشتم از بار بلا خم شده است   قوسی از دایرهٔ غم شده است

بس که گریم صف ارباب طرب   گرد من حلقهٔ ماتم شده است

کوی تو نام حرم اهل صفاست   چشم من چشمهٔ زمزم شده است

در ضعیفی تنم از موی کم است   چون من از ضعف کسی کم شده است

نیست بر خشک لبان رحم ترا   چشمهٔ لطف تو بی نم شده است
شحنه در سلک سگانت جا کرد   سفله را بین چه معظم شده است

جامی از سلک سگانت محروم
با رقیبان تو همدم شده است

دولتم نیست که با شمع سخن دمسازت   کو سخن با دگران تا شنوم آوازت
شاه بازحرم قدسی و در سلک وجود   نیست خبر هیچ شکار دل و جان پروازت
رفتی و رشته پیوند مرا با تو قوی   روزی ارم همین رشته سوی خود بازت
همچو گل گرچه بصد پاره شود دل خسته   حاش لله که شوم پرده گشای رازت
تا شدی نازکنان ساقی خونین جگران   همه مستند ز جام می و من از نازت
بر سرم تاجی و بر تاج گهر کی باشد   که کنم جا بر خویش بصد اعزازت

چون زند دم ز سخن پیش تو جامی زین سان
که دهد جا همیشش لعل سخن پردازت

بر لبم ای نمی آید که دود آمیز نیست   وز دلم دودی نمی خیزد که آتش ریز نیست

هر شب آم

هر شب آیم بر درت دست تهی آویخته | مفلس عشق ترا زین بیش دست آویز نیست

کو کسی را مرغ دل آهنگ اوج عشق کرد | روز این پرواز در مرغ دل پرویز نیست

خوبرو در شهر بسیارست لیکن هیچ یک | چون تو خوش رفتار و شیرین کار و شورانگیز نیست

غمزه‌ات تیرست و چشمت تیغ و مژگانت کمان | هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی تیز نیست

در حریم باغ کم یابند چون رویت گلی | در گلی یابند گردش سنبل تو خیز نیست

گو بچشم خود که پرهیزد ز خون مردمان | مردم بیمار را چیزی به از پرهیز نیست

هیچ بادی چون صبا کز زلف افشاند غبار | در مشام عنبر آمیز و عبیر بیز نیست

تا بنور طلعت ای مه شمس تبریز آمدی
قبله جامی چو مولانا بجز تبریز نیست

بکوی عزلتم ویرانه هست | ز نقد فقر درویشانه هست

بدستم تا ز مستی دست شویم | ز خم نیستی پیمانه هست

مکن دورم که دارد ذوق دیگر | بگرد شمع چون پروانه هست

چه خوش است این سوی آشنایان | نیاری روی تا بیگانه هست

چو بر دیوانگان می افکنی سنگ   نمیگوئی مرا دیوانه هست

مخور جای فریب سبحه خوانان   که دامی هست هرجا دانه هست

اگر خانه نباشد خوب غم نیست

چو از خوبان ترا هم خانه هست

غنچه چون دهان تنگ تو نیست   گل چو رخسار لاله رنگ تو نیست

سینه ام را بغمزه ریش مکن   کین هدف لایق خدنگ تو نیست

جنگ تو صلح با رقیبانست   هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست

تا بسنگ ستم کشادی دست   نیست دستی که زیر سنگ تو نیست

چون کنی قصد قتل منتظران   هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست

با سگان تو تا نشستن ما   جز مراعات نام و ننگ تو نیست

جامی از یار دل چو چنگ سندی

زان غزل جز نوای چنگ تو نیست

از تو بر دلها کمین ها تنگ نیست   وانکه کمین تاراج دینها تنگ نیست

کرد

کرده نیکان چشمها فرش رهت   پا نهادن بر زمینها نیک نیست

در خم ابروی تو بار آستان   بی خطا افتاده چینها نیک نیست

هر زمان این کیست کوی بر درم   ترک اینها کن که اینها نیک نیست

با رقیبان مهر و با عشاق کین   مهرهای تو چو کینها نیک نیست

آستانت سجده گاه هر سرست   دور از آن ما را چنینها نیک نیست

دست تو جامی بجام می دراز

کوتهی در آستینها نیک نیست

ای که سلطان خیالت کرده در جان منزلت   منزلت را منزلت بالاتر از جان و دلست

بس که جان و دل در آمد از در و دیوار تو   خانه ات گوئی نه از آب و گل که از جان و دلست

اینچنین کاین خانه را بینم فروغ از روی تو   بیدلان را راز دل در وی نهفتن مشکلست

دل میان گریه دارد از تو امید کنار   غرقه را از موج دریا آرزوی ساحلست

رحم کن بر حال تنها ماندهٔ تاریک رو   ای مه اندر هودج و خورشید اندر محملست

از تنم پیوند جان بگسل چو راندی ناقه را   زانکه تن را پای فرسود و جان مستعجلست

میکند جامی روان سوی تو شعر تر چو آب
زانکه با آب روان طبع لطیف مایل است

ز آهم آتش بخانه افتاده‌ست   وز دل این یک زبانه افتاده‌ست
اشکم از خانه بسکه بیرون ریخت   رخنه در آستانه افتاده‌ست
از دو چشمت که شوخ فتنه گراند   فتنه‌ها در زمانه افتاده‌ست
قصد تو آزمودن تیغ است   قتل عاشق بهانه افتاده‌ست
زان میان در کمر نشانی نیست   سخنی در میانه افتاده‌ست
لایق دلبر یگانه وی است :   کز دو عالم یگانه افتاده‌ست
بی لب و خال تو دلم مرغی است   که جدا ز آب و دانه افتاده‌ست
غیبت آن شاخ گل که بلبل را   شعله در آشیانه افتاده‌ست

جامی از باده صبوح بماند
بسکه مست شبانه افتاده‌ست

ترا ز دوست بگویم حکایتی بی پوست   همه از اوست اگر نیک بنگری همه اوست

جمالش

جمالش از همه ذرات کون مکشوف است　　حجاب تو همه پندارهای تو بر توست

از دوست جمله بد و نیک لیک هر چه بد است　　از آن بد است که از ماست چون از او نیکوست

بسیل خیز حوادث کجا شود غرقه　　کسی که بجه بحرش فروتر از زانوست

چه شد که قبله معین بود بفتوی شرع　　که دوست با تو ز کل جهات روبروست

ز دست تفرقه شد چاک خرقهٔ دل من　　ولی ز رشتهٔ وحدت امیدوار رفوست

حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی
هر آن جریمه که از عشق سر زند معفوست

توئی بنسخ گل آورده خط بناگوشت　　دمیده سبزهٔ تر گرد چشمهٔ نوشت

ترا چو زد بناگوش حلقه سنبل تر　　بنفشه شد ز غلامان حلقه در گوشت

فروغ روی تو آتش زند بخرمن عقل　　اگر نه پرده کند سنبل سمن پوشت

هجوم عشق تو نگذاردم بدل نفسی　　مرو ز دیده که ترسم کنم فراموشت

چو تو کمر بگشائی من از میان بردم　　مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت

چگونه برخورم از تو چنین که می بینم　　هلاک جان تلف عقل و آفت هوشت

هزار گونه سخن در دهانست از رخت جامی
نهاد بر لب او مهر لعل خاموشست

مقام عارف عالی مقام بی وطنی است　　طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است
بگوش دهر ازین به سخن نرسید　　که گوهر صدف بحر صدق کم سخنی است
چو نیست بیخ آن شاه کی و مدنی　　ازان چه سود که ملکی است خواجه یا مدنی است
گرفت گوشه چو خم شیخ بر شراب غرور　　بمحتسب که رساند که وقت خم شکنی است
بقبله روی و تبانی در درفن حرص و هوا　　نه این خدای پرستی است بلکه برهمنی است
هوای عشق کنی همت از دو کون ببر　　که این عروج نیاید ز همتی که دنی است

خجالتی ست عجب ای روح تو جامی را
که زخم تیغ فراق تو خورد و زیستنی است

بستان ز شکوفه پر از انوار تجلی است　　بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسی است
برداشته صد مرده سر از خاک همانا　　ظاهر شده از باد صبا معجز عیسی است
بینم به نرگس که نگشود چشم گشاده است　　کان چشم که بینا نه بجانان بود اعمی است

لاله کند

لاله کند ایما که می عشق کشیدن وان جام که نبود بمیان کس اولیست
هر کس می از آن جام کشد خاطر باکش فارغ ز غم توبه و اندیشه تقویست
زاهد گر از آن می بمشامش نرسد بوی با توبه و تقویش چه امکان نشستنست

از صورت و معنی بگذر جامی و در کش
زان می که برون از قدح صورت و معنیست

تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت حسن تو ز آنچه بود فزون آمدن گرفت
زنجیر بست طره تو گرد آفتاب صد ذوفنون بقید جنون آمدن گرفت
ز آب زلال خواست دل تشنه قطره پیکان تو بسینه درون آمدن گرفت
در حیرتم ز دل که ز دام تو جسته بود بار دگر بدام تو چون آمدن گرفت
ز افسون گری چه سود مرا چو تو یاری هر چند صد پری بفسون آمدن گرفت
رفتی و دل ز صبر و سکون نیز باز ماند چون آمدی بصبر و سکون آمدن گرفت
گفتی که آب چشم تو نبود دلیل شوق این خون ناب بین که کنون آمدن گرفت
چشمت ز غمزه تیغ برای زبان کشید ترکی بقصد صید زبون آمدن گرفت